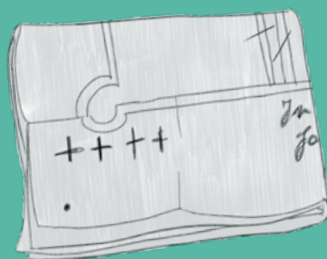


بسم خدا

پیوندهای شرلوک هولمز

نشانه‌ی چهار



پی

پرونده‌های شرلوک هولمز

نشانه‌ی چهار

نویسنده: سر آرتور کانن دوویل

تصویرگر: آریانا بلوچی

مترجم: فریبا چاوشی



پرونده‌های شرلک هولمز

نشانه‌ی چهار

نویسنده: سر آرتور کانن دوایل

تصویرگر: آریانا بلوچی

بازنویسی: استفانی باودت

مترجم: فریبا چاوشی

طراح گرافیک: شیما هاشمی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۷۱۳-۹



آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی،

خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸،

طبقه‌ی پنجم، کد پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶

تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲

www.hoopa.ir

info@hoopa.ir

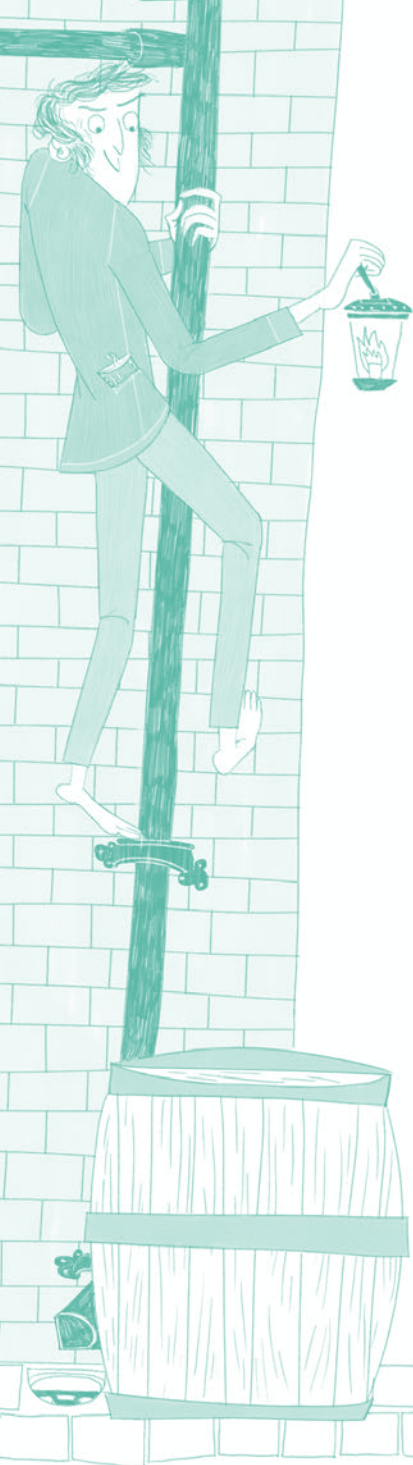
«همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر

هوپا محفوظ است.

«استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد و معرفی

و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.





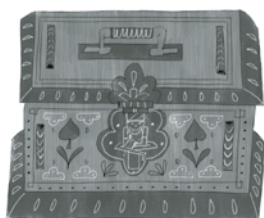
Sherlock Holmes: The Sign of the Four
Based on the original story from Sir Arthur Conan Doyle, adapted by Stephanie Baudet.
Illustrations by Arianna Bellucci
Copyright: © Stephanie Baudet [2019]
Licensor: Sweet Cherry Publishing United Kingdom [2021]
Persian Translation @ Houpaa Books, 2026

نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب و ناشر آن برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت نویسنده این کار را کرده است.



فصل اول

بعد از ظهر بود. من و هولمز توی اتاق نشیمن نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. سروکله‌زدن با هولمز وقتی معمایی برای حل کردن نداشت، بدجوری کلافه‌ام می‌کرد. آن روز، هولمز همان‌طور که با پپیش وَر می‌رفت، از بی‌انگیزگی می‌نالید. کتابچه‌ی روی پایش را کِش رفتم و زور زدم بحث را عوض کنم.

گفتم: «نظرت درباره‌ی آخرین گزارشم چیه؟ همونی که درباره‌ی ”تجسس سَرِنخ سُرخ“ نوشتم، خوندی؟»
هولمز گفت: «یه نگاه گذرا انداختم؛ ولی توقع نداشته

باش بگم آفرین! واتسون علم کارآگاهی دقیق‌تر از
این حرف‌هاست که بخواهی رنگ‌و‌لعباحساسات
قانی گزارشت بکنی.»

از انتقادش دلخور شدم؛ چون مخصوصاً آن گزارش
را جوری نوشته بودم که هولمز خوشش بیاید.
هولمز، بی‌خبر از آزرده‌شدن من، ادامه داد: «بعضی
از مقاله‌هام داره به زبان فرانسوی ترجمه می‌شه.»
پرسیدم: «مقاله‌های تو؟»

هولمز خندید و بلند گفت: «هاها! خبر نداشتی؟ چند
تایی مقاله‌ی مختصر نوشتم. توی یکی از این مقاله‌ها
درباره‌ی انواع تنباکو نوشتم و تفاوت‌های بیشتر از صد
نوع تنباکو رو بررسی کردم. یه مقاله هم درباره‌ی ردیابی
متهم از روی رد پاست. حالا البته مهم هم نیست،
نمی‌خوام سرت رو با شرح سرگرمی‌های خودم درد بیارم.»
با لحنی دوستانه و خیلی صادقانه گفتم: «نه بابا، این
چه حرفیه؟ ببینم، به نظرت اگه بخوام مهارتت رو
محک بزنم، بی‌ادبیه؟»

هولمز جواب داد: «نه؛ اتفاقاً خوش‌حالم می‌کنی
اگه معمایی طرح کنی.»

ساعتی از جیبم درآوردم که نو نبود، ولی تازه رسیده
بود دستم، در همان حال گفتم: «یه بار گفتی اگه کسی
مدام از وسیله‌ای استفاده کنه، ردّ بخصوصی روی اون
شیء به جا می‌گذاره. می‌شه لطف کنی بگی صاحب
قبلی این ساعت چه جور آدمی بوده؟»

ساعت را که می‌دادم دستش، کمی خنده‌ام گرفته
بود. غیرممکن بود چیزی به ذهنش برسد، مطمئن
بودم. راستش دلم می‌خواست کمی هم گوشمالی‌اش
بدهم، چون همیشه‌ی خدا مطمئن بود درست
می‌گوید و قیافه‌ی حق‌به‌جانبی به خودش می‌گرفت.

هولمز به دقت صفحه‌ی ساعت
را نگاه کرد، پشتش را باز کرد و
اجزای داخلی‌اش را با ذره‌بین
وارسی کرد. وقتی ساعت
را با قیافه‌ای ناامید



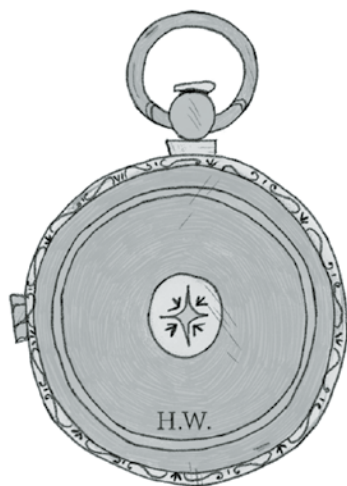
پس می‌داد، به‌زور جلوی لبخندم را گرفتم.
گفت: «نکته‌ی زیادی از این ساعت دستگیر آدم
نمی‌شه؛ تازگی هم تمیزش کردن.»
گفتم: «درست می‌گی!»
فکر کردم چه بهانه‌ی بیخودی برای پوشاندن
ضعفش جور کرده.

هولمز نگاهش را به سقف دوخت، و گفت: «ولی
بررسی‌هام کاملاً هم بی‌نتیجه نبود. به نظرم ساعت
میراث برادر بزرگته که خودش هم ساعت رو از پدرت
به ارث برده.»

سر تکان دادم که بله و پرسیدم: «این رو حتماً از
حروف اختصاری پشت ساعت، H.W، فهمیدی،
درسته؟»

«دقیقاً همین‌طوره. W¹ اول اسم فامیل خودته.
ساعته نزدیک پنجاه سال عمر کرده و حروف روش
هم رنگ‌ورورفته شدند. پس این ساعت برای نسل

1. Watson



قبل خانواده‌ی شما ساخته
شده. این جور زیورآلات
معمولاً به پسر بزرگ‌تر
ارث می‌رسه. پدر تو هم
که سال‌هاست فوت
کرده؛ پس ساعت تا الان
پیش برادر بزرگت بوده.»

گفتم: «خب تا این‌جا که درست گفتی. دیگه چی؟»
«برادرت خیلی بی‌احتیاط بوده. بخت هر جوری که
خواسته بهش رو کرده، ولی برادرت هر دفعه بهش لگد
زده. بیشتر اوقات با فقر دست‌وپنجه نرم می‌کرده، ولی
یه زمان‌های کوتاهی هم اون وسط‌ها جیبش پر پول
می‌شده. دست آخر هم از اعتیاد مُرده. فقط همین‌ها
رو فهمیدم.»

مثل فنر از جابیم پریدم و خشمگین دور اتاق قدم
زدم. فریاد زدم: «باورم نمی‌شه این‌قدر آدم حقیری
باشی، هولمز! رفتی این‌ور و اون‌ور درباره‌ی برادر من

پرس وجو کردی و حالا وانمود می‌کنی از روی یه ساعت قدیمی این چیزها رو استنتاج^۱ کردی؟»
هولمز با لحنی مهربان گفت: «دکتر عزیزم! شرمندهم که روی همچین موضوع حساسی دست گذاشتم. ولی مطمئن باش تا پیش از دیدن ساعت، حتی نمی‌دونستم برادر داری.»

گفتم: «پس از کجا این‌ها رو فهمیدی؟ هر چی گفتم عین حقیقته! همه رو حدس زدی؟»

هولمز پاسخ داد: «نه، نه، من اهل حدس و گمان نیستم. تو چون مسیر فکری من رو دنبال نمی‌کنی یا چیزهای ریزی که من می‌بینم و به استدلال ختم می‌شه، به چشمت نمی‌آد، فکر می‌کنی حقه‌ای در کاره. اول از همه گفتم که برادرت بی‌احتیاط بوده، حالا اگه قاب ساعت رو نگاه کنی، می‌بینی که خیلی خط‌وخش داره. این یعنی برادرت ساعت رو با کلی شیء فلزی

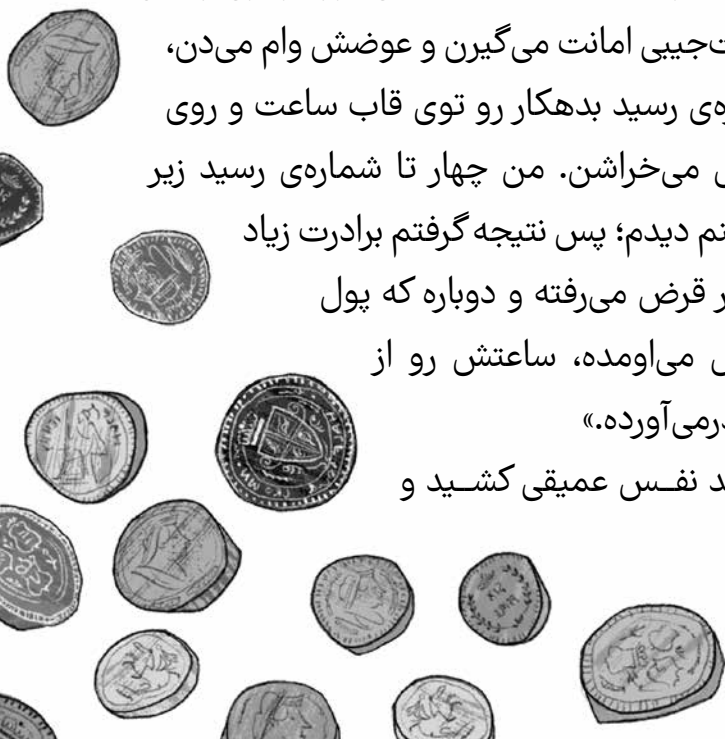
۱. استنتاج یعنی با بررسی دقیق و موشکافانه‌ی کلیات یک مسئله به جزئیات آن برسیم و نتیجه‌گیری کنیم.

دیگه مثل کلید و سکه می‌داشته توی جیبش. مردی
که با ساعت به این گرونی این‌جوری تا می‌کرده،
حتماً بی‌احتیاط بوده. به‌علاوه، یه نتیجه‌ی دیگه
هم می‌شه از این جریان گرفت، کسی که همچین چیز
گرون‌قیمتی به ارث برده، لابد ثروت دیگه‌ای هم بهش
رسیده.»

سر تکان دادم که بله، درست می‌گوید. برادرم پول
زیادی از پدرم ارث برده بود.

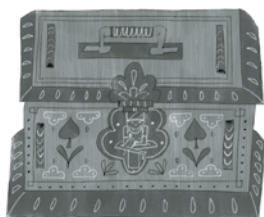
هولمز ادامه داد: «بنگاه‌های گروبرداری وقتی
ساعت جیبی امانت می‌گیرن و عوضش وام می‌دن،
شماره‌ی رسید بدهکار رو توی قاب ساعت و روی
فلزش می‌خراشن. من چهار تا شماره‌ی رسید زیر
ذره‌بینم دیدم؛ پس نتیجه گرفتم برادرت زیاد
زیر بار قرض می‌رفته و دوباره که پول
گیرش می‌اومده، ساعتش رو از
گرو درمی‌آورده.»

بعد نفس عمیقی کشید و



گفت: «و اما آخرین نکته... سوراخ کلید قاب رو نگاه کن؛ هزاران خراش دوروبرشه. این یعنی برادرت نمی‌تونسته کلید رو درست توی سوراخ قفل فروبیره و مدام دستش خطا می‌رفته. امکان نداره یه آدم گرفتار اعتیاد ببینی که ساعتش از این خراش‌ها نداشته باشه. خب، حالا... چیزی هست که از قلم انداخته باشم؟»

جواب دادم: «نه، نیست. همه چیز مثل روز روشنه. ازت معذرت می‌خوام. باید زودتر از این حرف‌ها به توانایی تو ایمان می‌آورددم. چه حیف که فعلاً هیچ پرونده‌ای دستت نیست!»



فصل دو

هنوز این حرف از دهانم درنیامده بود
که ضربه‌ای کوتاه به در خورد.
صاحب‌خانه‌مان، خانم هادسن،
با یک سینی از جنس برنج وارد
شد. یک کارت ویزیت هم توی
سینی بود. سینی را گرفت جلوی
هولمز و گفت: «دختر جوونی
اومده سراغتون رو می‌گیره، آقا.»
هولمز نوشته‌ی روی کارت را



بلند خواند: «خانم ماری مُرستِن. لطفاً بگید بیاد بالا،
خانم هادسن! دکتر، تو هم جایی نرو. ترجیح می‌دم
همین جا بمونی.»

خانم مرستن با گام‌هایی استوار آمد توی اتاق؛ بانویی
جوان و ظریف بود با موهایی طلایی و سرووضعی
مرتب. پیراهن قهوه‌ای روشنِ خوش‌رنگی پوشیده بود
و کلاهش آراسته به یک پَر سفید بود. صورتی دلنشین
با چشم‌های آبی درشت و مهربان داشت. توی عمرم
چنین قیافه‌ی لطیف و معصومی ندیده بودم.
همین که به دعوت هولمز گوشه‌ای نشست، لب‌هایش



لرزید و دست‌هایش به رعشه افتاد. معلوم شد که تا آن لحظه پریشانی‌اش را پشت ظاهری خون‌سرد مخفی کرده بوده. گفت: «آقای هولمز. من توی وضعیت عجیبی گیر افتادم. به‌خاطر همین اومدم سراغ شما.» هولمز دست‌هایش را به هم مالید و چشم‌هایش برق زد. تمرکزی عمیق روی قیافه‌ی شاهین‌مانندش سایه انداخت و گفت: «بگین ببینم مشکلتون چیه خانم جوان.»

دوباره احساس کردم مزاحمم، از روی صندلی بلند شدم و گفتم: «اگه اجازه بدین، من برم.» دختر جوان دستش را گرفت بالا که لازم نیست. گفت: «آقای هولمز، اگه دوستتون بمونن، ممکنه واقعاً کمک‌حالمون بشن.»

من که از شنیدن این حرف غافل‌گیر شده بودم، نشستم سر جایم.

خانم مرستن داستانش را شروع کرد: «پدر من افسر ارشد یکی از یگان‌های نظامی توی هندوستان بود

و وقتی بچه بودم، من رو تنهایی فرستاد انگلستان. مادرم مُرده بود و هیچ قوم‌وخویشی این‌جا نداشتم. پدرم اتاقی در ادینبرو برام اجاره کرد و تا هفده سالگی همون‌جا زندگی کردم. سال ۱۸۷۸، پدرم برگشت خونه. از لندن تلگراف زد و گفت صحیح‌وسالم رسیده و در هتل لانگهام اتاق گرفته. من اومدم لندن و رفتم به هتل لانگهام. اون‌جا گفتن سروان مرستن اون‌جا بوده، ولی دیشبش رفته بیرون و دیگه برنگشته. تمام روز منتظرش نشستم. بعدش که غروب شد و دیدم هنوز برنگشته، پلیس رو خبر کردم. توی همه‌ی روزنامه‌ها آگهی گذاشتم، ولی از اون روز تا حالا، هنوز خبری از پدرم نشده، هیچیِ هیچی...» بغضش ترکید و های‌های گریه امانش نداد که چیز دیگری بگوید.

هولمز دفترچه‌اش را باز کرد و پرسید: «تاریخ دقیقش؟»

«سوم دسامبر ۱۸۷۸ ناپدید شد... نزدیک ده سال

پیش.»

«چه چیزی همراهش بود؟»

«وساییش توی هتل بود. چند تایی کتاب و چند دست لباس و دو سه تا یادگاری از جزایر آندامان. یکی از افسرهای مسئول زندانی‌های اون جا بوده.»

«کسی رو توی لندن می‌شناخت؟»

«من فقط یه نفر رو می‌شناسم: سرهنگ شلتو که با پدرم توی یگان هندوستان خدمت می‌کردن. سرهنگ چند وقت پیش بازنشسته شد و الان در آپرنرود زندگی می‌کنه. روحش هم خبر نداشت پدرم برگشته انگلستان.»

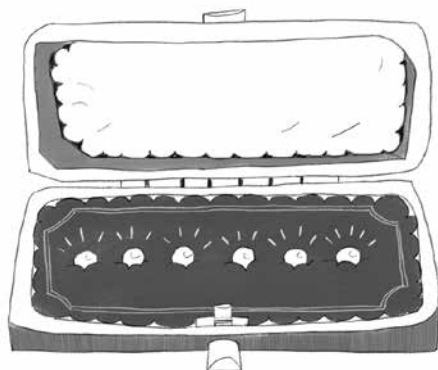
هولمز غرق در فکر گفت: «داستان عجیبیه!»

خانم مرستن ادامه داد: «هنوز عجیب‌ترین جاش رو نشنیدید... ماه مه ۱۸۸۲ توی روزنامه‌ی تایمز یه آگهی چاپ شد که نشونی من رو می‌خواست. توی آگهی نوشته بود به نفعمه که نشونی خودم رو بدم.



اون موقع با خانم فارس‌تر که تازگی استخدامم کرده بود و پرستار بچه‌هاش بودم، صلاح و مشورت کردم و به پیشنهاد ایشون نشونی خودم رو آگهی کردم. همون روز، جعبه‌ی مقوایی کوچیکی برام پست کردن که مروارید بزرگی توش بود. هیچ یادداشتی همراهش نبود. از اون به بعد، هر سال، دقیقاً همون تاریخ، یه مروارید برام می‌فرستن که دقیقاً همون شکلیه و هیچ نشانی از فرستنده همراهش نیست. مرواریدهایی که ازشون حرف می‌زنم کمیاب و قیمتی‌اند. بیابین خودتون ببینین.»

جعبه‌ی جواهر ظریفی را باز کرد و شش مروارید مرغوب نشانمان داد که نظیرش را ندیده بودم.



هولمز گفت: «واقعاً جالبه. چیز دیگه‌ای هم هست؟»
خانم مرستن پاکی تروتمیز به دست هولمز داد و
گفت: «بله. امروز صبح این نامه رسید دستم.»

امشب ساعت هفت، بیرون سالن نمایش لایسیوم،
کنار سومین ستون از سمت چپ منتظرم باشید. اگر
می‌ترسید، می‌توانید دو نفر از دوستانتان را هم بیاورید
خودتان خبر ندارید، ولی در حق شما ظلم بزرگی شده و
عدالت باید برقرار بشود. پلیس خبر نکنید؛ چون در این
صورت همه چیز به باد می‌رود.

دوست ناشناس شما

«خب، ماجرا یه خرده مرموز شد، خانم مرستن.
تصمیمتون چیه؟»

خانم مرستن گفت: «من هم دقیقاً می‌خواستم
همین رو بپرسم. چی کار کنم؟»
«به نظرم حتماً باید بریم. بهتر از دکتر واتسون کسی
رو سراغ ندارم که همراهمون بیاد. من و ایشون قبلاً
با هم کار کردیم.»

گفتم: «من که خوش حال می‌شم باهاتون پیام.»
خانم جوان جواب داد: «هر دوتون خیلی لطف دارین.
من هیچ دوستی ندارم که ازش خواهش کنم همراهم
بیاد. ساعت شش این جا باشم؟»
هولمز جواب داد: «بله. دیر هم نکنین. می‌شه
جعبه‌ی مرواریدها رو هم ببینم؟»

هولمز نامه را با نشانی روی جعبه‌ها مقایسه کرد و
گفت: «دوست مرموزتون دستخطش رو همه‌جا تغییر
می‌داده، غیر از نامه که با دستخط واقعی خودش
نوشته شده، اما شک ندارم که همه‌ی این نوشته‌ها